

# باغث آباد کنکوری!

طنز  
سید سعید هاشمی

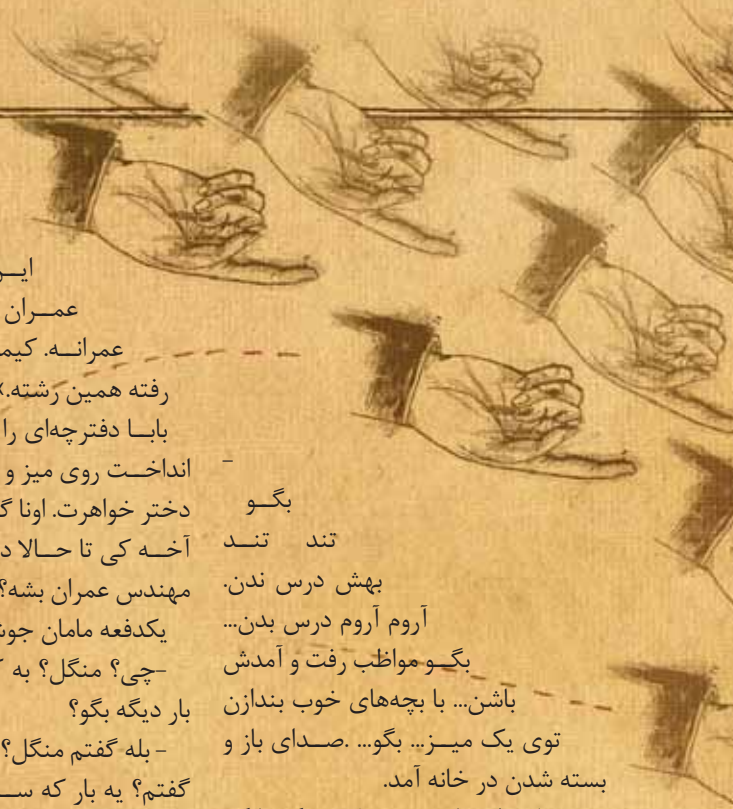
نیم ساعت بود که مامان داشت با مؤسسه «کنکور طلا» صحبت می کرد و روی اعصاب من راه می رفت:  
- چی؟ هفته ای به بار امتحان می گیرید؟ دستتون درد نکنه، مگر این که شما به کار کنید این بچه رتبه تک رقمی بیاره... حالا نمی شه هر روز امتحان بگیرید؟ آهان! بله وقت تصحیح ندارید... ما می تونیم این چند میلیونو قسطی ... بله... آخه می دونید؟ بابای بچه کارمنده... رفته وام گرفته... برامون سنگینه...

مامان بزرگ هم هی از این طرف اُرد می داد:

- بگو بهش نمره بدن.  
زهره گفت: «مامان بزرگ مگه اون جا مدرسه است؟ توی مؤسسه کنکور، هر کسی باید سعی کنه خودش نمره بیاره.»  
اما مامان بزرگ گوشش بدهکار نبود:

تصویرگر: منعم موسوی





صحبت‌ها مونو کردیم. این بچه قراره مهندس عمران بشه. الان پول توی عمرانه. کیمیا، دختر خواهرم هم رفته همین رشته.»

بابا دفترچه‌ای را که توی دستش بود انداخت روی میز و گفت: «برو بابا با اون دختر خواهرت. اونا گفتن تو هم باور کردی! آخه کی تا حالا دیده که یه آدم منگل مهندس عمران بشه؟!»

یکدفعه مامان جوش آورد.

چی؟ منگل؟ به کی گفتم منگل؟ به بار دیگه بگو؟

بله گفتم منگل؟ به همون کیمیا خانوم گفتم؟ یه بار که سه‌هله ۱۰ بار دیگه هم می‌گم: منگل منگل منگل!

کیمیا خانوم منگل! واقعاً هم کیمیاست! هفت سال توی کنکور شرکت کرده، قبول نشده. الان هم همه می‌دونن که داره توی کارخونه پوشک بچه کار می‌کنه. منتها ننه باباش اسم کارخونه رو گذاشتن دانشکده مهندسی.

حواس‌تو جمع کن! تو هرچی دلت می‌خواد به خانواده من می‌گی؟ فکر می‌کنی خانواده خودت کی هستن؟ تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم که بچه خواهرت به جرم پخش شیشه در زندان تشریف دارن؟ منتها ننه باباش اسم زندانو گذاشتن جزیره کیش! هه‌هه! بچه ما توی جزیره کیش کار می‌کنه!

اون زندان از کارخونه پوشک بچه بهتره!

کیمیا مهندس عمرانه!

زهره که داشت سالاد خرد می‌کرد داد زد: «آه... بس کنید دیگه! کلافه‌مون کردید. شما چه کار به بچه‌های مردم دارید؟»

بابا گفت: «بچه من باید بره رشته مدیریت. الان نون توی رشته مدیریت.»

مامان گفت: «تخیر! همون که گفتم!»

زهره گفت: «توروخدا بس کنین! چرا شما دارید واسه این بچه تصمیم می‌گیرین؟ خودش باید تصمیم بگیره.»

بعد رو به بابا کرد و گفت: «حالا این

بگو تند تند بهش درس ندن. آروم آروم درس بدن... بگو مواظب رفت و آمدش باشن... با بچه‌های خوب بندازن توی یک میز... بگو... صدای باز و بسته شدن در خانه آمد.

سلام! اینجا چه خبره؟ سنگ پا گم شده؟ صدا به صدا نمی‌رسه!

مامان خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. گفت: «سلام! هیچی داشتیم با مؤسسه کنکور صحبت می‌کردم. ایشالا از هفته بعد، عصرها باید بره سر کلاس.»

بابا گفت: «من هم سر راهم رفتم با یه مؤسسه دیگه صحبت کردم، بلکه صبح‌ها هم بفرستیمش سر کلاس.»

مامان گفت: «حالا مؤسسه مطمئنی؟ اسمش چیه؟»

آره مؤسسه خوبیه. مؤسسه کنکور «دستتو بذار تو دستم». پنج میلیون می‌گیره، رتبه ۱۰ کنکور تحویل می‌ده.

مامان بزرگ گفت: «وا... ده چیه؟ ده که خیلی پایینه! یه دونه بیاد پایین تک می‌شه. تجدید می‌شه.»

نه مادر جون، این رتبه با نمرات مدرسه فرق دارد.

مامان بزرگ گفت: «چه می‌دونم والا. ایشالا زودتر توی عطاری قبول بشه!»

عطاری چیه مامان بزرگ؟! ما که توی دانشگاه رشته عطاری نداریم. بگو داروسازی.

همون دیگه! چه می‌دونم والا! همون که شما می‌گین. مهم اینه که عطاری رشته بابابزرگش بود. باید همونو ادامه بده!

مامان گفت: «نه مادر جون ما که

دفترچه چیه؟»

دفترچه کنکوره دیگه! باید براش پیر کنم و بفرستیم. خودم پیر می‌کنم. باید بره رشته مدیریت.

مامان بزرگ گفت: «حالا مگه عطاری چه‌شه؟»

مامان گفت: «فقط عمران!»

بابا داد زد: «آخه زن، تو که هیچی نمی‌دونی چرا برای بچه تصمیم می‌گیری؟ آخه عمران هم شد رشته؟ طفلک پسر من بعد از این همه درس خوندن، حالا باید بره کلنگ زنی و زنبه کشی؟!»

نه، پس می‌گی بره رشته مدیریت که تا آخر عمر چشمش به این شرکت و اون شرکت باشه؟ بینه کی می‌پردش سر کار تا مدیر آدمای گشنه بشه؟! مامان بزرگ گفت: «حالا نمی‌شه دو تا رشته‌رو با هم بخونه؟»

بابا گفت: «یعنی هم عمران هم مدیریت؟»

نه ننه جون، یعنی هم عطاری هم عمران.

بابا عصبانی تر شد.

آه، ول کن مادر جون تو هم با این رشته‌ها! آخه کی این عطاری رو انداخته توی دهن تو؟ بعد هم بچه‌ها تو تربیت کردی تموم شده رفته پی کارش. حالا بذار بچه‌های خودمونو، خودمون تربیت کنیم.

اوضاع حسابی به هم ریخته بود. مامان و بابا و مامان بزرگ افتاده بودند به جان هم و رشته‌های دانشگاهی را مورد کارشناسی دقیق قرار می‌دادند. گاهی هم در مورد مسائل خانوادگی و این که کسی نباید برای دیگران تصمیم بگیرد، بحث و جدل می‌کردند. صدایشان تا خیابان می‌رفت. خسته شدم. از صدایشان خسته شدم. هم از صدایشان هم از تصمیمهایشان، هم از نظراتشان... از همه چیزشان... یکدفعه بدون این که خودم بخواهم داد زدم: «بابا تو رو خدا بس کنین!»

صدایم توی خانه پیچید و بر صدای عصبانی آن سه نفر چربید. هر سه ساکت شدند و با تعجب یکدیگر را نگاه





کردند. بعد هم به من چشم دوختند. بابا گفت: «چته بچه؟ چرا داد می‌زنی؟»  
مامان گفت: «جل‌الخالق! این هم به جای تشکرته؟»  
مامان بزرگ گفت: «بچه هم بچه‌های قدیم.»  
با درماندگی گفتم: «آخه الان شما یه ساله دارین برای من تصمیم می‌گیرین. تا حالا منو به ده تا کلاس کنکور فرستادین. از خواب و خوراک افتادم. توی این یه سال کلی کلاس رفتم، ولی هیچی نفهمیدم. فقط پولتون حروم شده.»  
باباگفت: «ببین بچه، از همین الان بهت بگم، اگه توی کنکور رشته‌ی عمران دانشگاه تهران رتبه نیاری...»  
زهره حرف بابا را برید و گفت: «بابا بذارین ببینیم چی می‌خواد بگه. یه دو کلام هم از خودش نظر بخواین.»  
بابا با بی‌حوصلگی گفت: «خب بگو ببینم چی می‌خوای بگی؟»  
مامان گفت: «اصلاً ما چرا مجبورش کنیم؟ هر رشته‌ای که خودش خواست.»  
مامان بزرگ گفت: «ببینم عزیزم، دوست داری شغل بابابزرگتو ادامه بدی؟»  
- نه مامان بزرگ، من اصلاً به بوی دارو حساسیت دارم. حالم بد می‌شه. هیچ علاقه‌ای به داروسازی ندارم.  
بابا به مامان بزرگ گفت: «بفرمایین! دیدی مادر جون! بچه‌رو که نباید با زور به یه رشته بفرستی.»  
بعد رو کرد به من و گفت: «تصمیم خوبی گرفتی. مدیریت بهترین رشته است.»

- نه بابا، من مدیریت رو هم دوست ندارم. آخه من هیچی از این رشته نمی‌دونم. هیچ علاقه‌ای هم بهش ندارم.  
مامان که احساس پیروزی می‌کرد گفت: «آفرین پسرم! حالا بشین برگه‌ی انتخاب رشته‌تو پر کن. همه رو بزن عمران.»  
- من عمران رو هم دوست ندارم. اصلاً شما چرا این قدر زور می‌گین؟! من هیچ کدوم از این رشته‌ها رو نمی‌خوام.  
- پس می‌خوای چه رشته‌ای رو بزنی؟  
سرم را زیر انداختم و گفتم: «هیچ رشته‌ای. من اصلاً نمی‌خوام برم دانشگاه. دوست دارم برم سربازی.»  
زیرچشمی نگاهی به بزرگ‌ترها انداختم. زبان هر سه بند آمده بود. بابا به زور آب دهانش را قورت داد و گفت: «سربازی؟ چرا سربازی؟»  
- آخه من به نظام بیشتر علاقه دارم. دوست دارم وارد ارتش بشم. همه که نباید برن دانشگاه.  
این را گفتم و نفس راحتی کشیدم. حرفی که یک سال سر دلم گیر کرده بود، آخر راه خودش را باز کرد. بابا نگاهی به مامان و مامان بزرگ انداخت و گفت: «دیوونه شدی بچه؟ من تا حالا چند میلیون تومن خرجت کردم. نخیر! این حرفا تو کت من نمی‌ره. فقط دانشگاه، فقط مدیریت.»  
مامان گفت: «فقط عمران! آخه کی از مدیریت خیر دیده؟»  
مامان بزرگ گفت: «حیف! اگه می‌رفت رشته‌ی عطاری!»  
یکدفعه تلفن زنگ زد. مامان گوشی را برداشت:  
- سلام! حال شما چی؟ بله! شما خوبید؟ چی؟ مؤسسه‌ی «شیران کنکور»؟ درسته! فرمودید از چه روزی بیاد سر کلاس؟...